



کتابخانه
موسسه
مطالعات

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۸۵
شماره ثبت کتاب ۱۳۰۲

| | |
|-------------------------|----------------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |
| اسم کتاب | رساله در عشق و عرفان |
| مؤلف | نورعلی شاه افغانی |
| موضوع تألیف | در عرفان و مکتب ریون |
| مؤسسه | ۱۳۰۲ |
| شماره دفتر | ۹۶۰۰ |
| | ۶۸۴ |

بازرسی شد

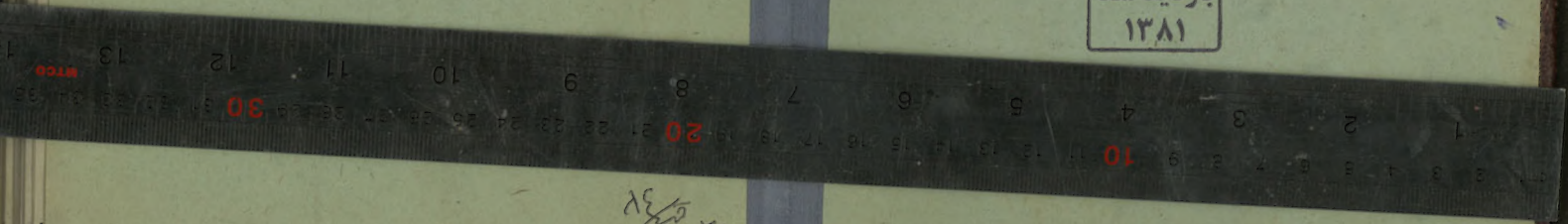
بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۹۸۵
شماره ثبت کتاب ۱۳۴

| | |
|-------------------------|---------------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |
| اسم کتاب | رساله در شرح عرفان |
| مؤلف | نور علی شاه افغانی |
| موضوع تالیف | در عرفان و کسب رتبه |
| مؤسسه | ۱۴۰۲ |
| شماره دفتر | ۹۶۰۰ |
| تاریخ | ۶۸۴ |

بازرسی شد

بازدید شد
۱۳۸۱



۱۶
۳۸
۳۸





بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| سایه تنها حسن حمد محمد | آن را که خایا با دسر |
| که چون روز زلزل حشر | ز خلوتخانه در سرون قدم |
| لی افهام حسن آینه خست | به آینه سی بر تو آید خست |
| چشمش کرد در آینه خانه | شد از عکسش جهان آینه خانه |
| در این آینه خانه جلوه گراو | ز حسن دلایان عشوه گراو |

صفت حسن زلزل پرده زرخ زرگرمش

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| فاس و نهان جلوه کار کرد | نور و ظلم شد همه ظاهر از او |
| کشت عیان جلوه ظاهر از او | دایره بر دایره افلاک سا |
| یافت از آن مریه بهر خار | یافت بهم سلسله خبر و کل |
| منظر حسنه سر سبز | فاس و نهان سر چه بود |

بود و صورت ایمان و غیب از آنجا که تقاضای حسن را
تاب مستوری نیست و نمای عشق را طاق صبری نه آفتاب
جهان منور زری از کرشمه مطلع نار طالع کرده و برق
جان سور عشق از غم غمزه ز لایع جلوه ذرات نیکو
از مکنون غیب ظاهر شده و ظهور تجلیات ذات و صفا
در مظنا هر بعضی از دست عشق که پان چاک کرده و بر خیرا

بسوخته چو بستم در خاک
 همه ذرات عالم شد بوی
 یک رخسار دل تشنه لعل
 عشق غایب چو بستم در خاک
 بد آکنده عشق این آینه است
 و آن آینه آینه بی
 نیست بر آینه حسن و عشق
 محلی نمود و آینه صورت
 معنی نمود و عشق همه آینه
 سازی کند حسن و آن
 جلو و طاری کند کرکرت
 است و لا شو حزن
 دیده صراسته از نور حسن
 عشق نور آینه نشان
 کند در این آینه گنج
 تا شاه فاجت در عرصه
 محبت علم غفر است
 شاه گنج افشاید در بارگاه
 کن می کون قدم گذاشت
 تا آتش جان سوزش
 ز بایک شید و آینه سان
 جان ز لجامی در میانست

حسن و زلفی را هرگز نرسد
 و در صبر و جود
 بهر آینه شمع تجلی نیست
 عشق آینه جمال است
 در عشق جان کمال حسن است
 در عشق همه دوستی حسن
 ظاهر نشاند این همه مظاهر
 بی عشق جان بود و جسمی
 هم در هر جهان عشق است
 اندم که نه نفسش و کم بود
 در عشق و نبود هیچ غیری
 در ملک غیب بود و ستور
 مانه بقضای خوش و دم ز
 افزاشت لواهی لبرهای
 بکشد و در خنده غیب

| | |
|-----------------------|----------------------|
| اور درون و غیب | خزید و حوشتان |
| وزات شود شدستان | حش نه ارعش و ماز |
| چنا و کرشمه کرد آتاز | چون دنیا اساس عالم |
| ز و خیمه جان بجاک آدم | بسه و بجاک بس امان |
| شد خاک امین بادیا | کر قباب آسمان ز طین |
| نهی عشق را امین شد | این ذره خاک را باران |

که افلاک از حمل آن ناله اشفاق بر او زدند برشت
 نهادهای و در پامانی که هسته از آن غول چاک
 و دیوشاک در مرغولهای نفاق اشفاق و از ندی
 وادی باری کن تا چون شهاب طلع ازین مهانه گذار
 آرام و مددکاری کن که چون نجم لامع از عظمی سکار
 قدم رکنا رکنا در این مرغ خرن را و ز نهال انار

مل

چه بخت این که دل را نه اوست چه رحم سست
 این که و آتش مردم آمد چه نورست ای که بارش
 بدم آمد چه عشق سست ای که با نام وین سست
 ای که خارش من نیست چه با دست این کران حاک
 بسر رخت چه آب سست این که و دل آتش سست
 چه جام سست این که عظمی کرد و مخمور چه قرب سست
 این که از خود ساختم دور چه بوش سست این که در
 بهوشی آمد چه کشت سست ای که خاموشی آمد چه پروا
 سان جان ما از آتش حیرت سوختی و در محمل دل
 شمع معرفت افروختی بخار نار حنث کفر کار کردی و به
 کله از محبت سزا کاسه زهر بر لب نهادهای که
 این قدح نوش سست نبوش و باخن جاسینه خراشیدی

که این شرط و فاست مهرش **شعر** بر پانهمند که از این
 است در دست غم و غمی که غم شادی گشت
 سدا و گوی بدل که دوت و اوم و اول من بد که
 و اوی تست در بهرم شانی که نبات و اوم و جانم
 ستانی که جیات و اوم و در خاک کنی پست
 نقش قدم یعنی که با علا در جیات و اوم و آری
 تکل کل بی تکل خار ممکن نیست بلبل و اند که در بلیکیت
 پروانه آتش حرمان نوبت شمع وصل بفرخست
 نیاز عاشق جان باریست و نیاز معشوق بی نیازی
 اینجا همه نیاز است و اینجا نیازی نیار را چه نیار **شعر**
 بیش از چن توبی نیازی و بجز جان نسیم جاناسای
 کیناری قبول این بی نیارم و نیار خوش فرما سرور

بر رتبع نبات جان فانی
 بخش از رتبع و کن شیدم
 ازین چشم بگرد و بستند
 و می از وصل خوشیم سار جودند
 مر که ناکشش و نیاز باز است ناز و اوی نیار میک
 جان باجن و شوارست و متی را آسان جدی کن و خود را
 با مقام برسان آبی که کاشف این سر است حکایت چند
 بدن و همیار است **حکایت** و هر را جای در بند بود چند بدن
 نام نبات خوب رو و خوش اندام طره مشکافش دام
 و لهای سمان و خال غبرین شامش انده خمر کس فشان
 راهزن ایمان و غنمه غار نشین یوانه ساهنه نوزنه
 از لعل کوهر بار و فتنه نازار یا قوت و م جان و ارکونه
 رخسار رحمن بهنگاه مهر در خان قد و لارایش تکل حرم

مر اما شد جیات جا و دنی
 بسا غریز صباهی امیدم
 و می از وصل خوشیم سار جودند

رغمانی و خطار و آتش کلکین ز پایی **ت** سرو
سرفراز خیابان حسن جان بهواری افراشته
آمد و در صحن جان کیمار یکبار بر قلب روان تپه
ز آبروی کج تیغ منند باز بر رخ ارباب نیاز خشت
از مژگان غمزه سنان کرد راست **س**ینه شاق سپر
ساخته در خم کیوش و و صدمه در راه **ب**هر قدمی لبه
انداخته **ب**ندوی خاشاک شکنای رخ **ب**هر تپه چرخ
افراشته **چ**ون سلطان بهار لب لبی بکار شرم و کان
صحرای حیلان را بر خوان دیدار صلا در وادی و
نغمه ریش نغمه از حرم قدم **ب**ست **ب**ستم نهادهای بهر گنج
بزاران جانان را غارت جان کردی و هزاران
سلمان تاراج ایمان بهر جانب که از گوشه چشم

نظر

نظر آهنگدی زمار بر گردن دیدی **س**ر از آن ندی **ش**عر
چون سرو اراد **ب**س **ف**ر از آن **ب**هر سونای ندی
در بد فرمان **ا**ر کفر زلفش **ب**س **م** در و را **ز**مانی
بر گردن جان **خ**ودت **ر**ست **ب**وربت **ت**ش
بد هر گزاری **ج**دین **س**لمان **ر**فلا **س**ن و معوقی
خوشید **ت**امان **ل**امع و **ت**امان و عشاق در هوا و
آن **ز**ره و **ا**رجح و **ش**مار **ا**لحاق و **ر**وز **ط**لوع **ا**فقا
آن **خ**وشید **ت**امان **ن**وجوانی **چ**ون **م**اه **ج**ار و **ه** در
حسن **ت**ام و **م**هر **ج**هان **ا**فسر و **ز**ر **د**ر **م**ار و **ل**ار **ا**ش
کیمه **ع**لام **ج**میشد **ز**مان **و**ر **ب**نیش **د**ر **ک**ش **ت**ام **خ**ید
تامان **و**ر **ا**یوان **و**ل **ب**ری **ش**تی **ب**ر **ل**ب **ب**ام **و**ر **ج**ان **س**وی
ور **ج**ان **ا**ف **و**ر **ش**ی **ب**ار **ا**سم **ب**ام **ت**ش **ج**م **ا**ر **م**یل

نشو و خیزد ملک غرض نمود شاه را با حشرت
 بر رخ کشت و خود غنای غنیت سوی دیوار یافت
 سرچسب سوال کرد و دیوار شدی جواب یافت نگاه
 کردید که دیوار بر رومست و بتیله غنیمت موی
 از اینجا که ما و شاهزادگان شکار و مزوت و تارت
 گفت از مدت که سرکش ایران دور از دیار و دیار
 بلاکت گذارم و از قوت و شورت که قرار کنیم تا یار
 این دل انکار را و کنارش آرم و نموت و تان سخن
 را بشهر در آورند و در خانه خاص و عاشق تا سازان
 کردند شهر بی خورشید رخساران و آن شهر که بر
 و نزار چالش حبیب که بهر با و خند که عرض حسن و او نند
 برویش باب معوقی کشند و ز جام عشق آن مدد بکش

مست تو دیوار شدی می گفت پوست چسبن ماور
 حریم شاه شاه آید تو دیوار شدی سحر آید
 خوش معلوم که در ایار جانی دورین مکت منی باشد
 مکانی که با ناست حکم شاه عادل و سران ساز سفر کردند
 کامل بیرون آید شده و دیوارش رخسار که از قلع
 پیشش بیابان در سامان ره بریدند سواد خط
 از دور دیدند چه سواد می سواد شهر را دیدند شادی
 یار شد خوشوقت کردید در وانشان و دل در قص
 آمدند عاشقان سوی جانان شتابد شاه و است
 که باقی که از تاب مهرش دیوار فتابست وین
 شهرت چون از دیدار دیوارش دیوار این همه شایسته
 بهتر است بجای آن شهرت که بر با ساخت و در

نقش و نقش و اخت قصه خرد بدن را سر برینید
 و جب الواحه از قصه خبر کردید نامه نوشن بد چید
 آثار کرد و برک موصلت ساز جهان بگری بر فرق
 اعلا در عرصه اش افراخت در شان مهری از شرق
 آتش در ساحت بد غارتواند اخت خلاصه بد غا
 و خاصه اش انکه در سه صله سلط و جلالت
 یاد کار دودمان مارا در سلب خود سوار است
 یکینه در میدان حسن و جمال و کمال کرم جولان
 تدبیرت که علم عاشقی بر گوشه دل افراخته و کند مهرها
 روی که شمه ایوان خاندان شاست زنا کر کردن
 جان ساخته مست شراب آن بت طار شده و ز
 خور و خواب به کجی بی یار شیوه آستان و تیر

احسان

احسان که ما و شایان را سر او است و خروان را در
 خور رختان سب که سرش تکیان وادی حرمان را
 بک و صل جان رساند و لب تشنگان وادی
 جهان را از ضلال امید به کام جان فاخته خوش
 و التماس ناموصلت را تهنید ساس است تا فانی شای
 بر چه قانون و قیاس است چون برید سریع الیز نامه زلف
 در چرخ بدن رساند کوه سه تعلیم و کرم روق نامه
 برید بی منشی سه نامه باز کرد و خواندن آغاز بر
 مضمون ما بر چون اطلاع حاصل شد و جواب بدین
 مقوله قایل شد که شاعر کلام آشنای ملوکانه است
 لیکن افوس که از کیش با چکانه است ما را پرستش و
 طواف سونات کار است و او را بجهت و قصد و

و قوف غفات رخسار بعد وصلت مار غفل و بخت است
 زویر تا حرم صد هزار فرست است بخاین قضا
 هر چه خواهد که بخواهد من بسته فرمان بر دارش اوم
 بریدم احبت نمود و با جوار ابرض رسانید روزی
 قتل قضا بکشد مصاحبه کشو و مقادیر امیتا شدن امر فرمود
 و درین من تسبیح پریش صنم زاقی زمان طالع و خیر
 جمال خدایان از مشرق جهان مطلع گردید چهار دزد
 و از خود را و رتق نور آن رسانید چون ترنگاه خد
 بدن را نشاند از قید جسم مکرانه شد ~~بدان~~ بد آن
 آن معشوق موافق نه مروی تو هنوز ای مرد عاشق
 چه بشنید این سخن آن یار جانی روان گردید کرم جان
 فشاننی زیبا فشان و همچون سرو از آود بپای یا

سر بنام و جان داد و حیات عاریت را کرد بدو
 حیات جاودان زان گشت بدو و ده اگر خواهی
 حیات جاودانی بپای دلبری گویان فغانی که
 کله جمالش را خزان منست و صالط صحت
 جاودانیت خبر بشاودین دار رسید که چنان
 بوصال یار رسید و جرحه مات چون زلال حیات
 بنوشید و خلعت نجات از دامن وال بپوشید
 شاه کرمان در ماتم چاک کرد و در غار سر خاک
 مشغول غفل و کفن گردید و آب وید و خاک را
 بسی سرشتند چون تابوت بخت عاشق شد
 روان بسوی قصر مشوق موافق شد چون بر در قصر
 چند بدن رسید تابوت ایستاد و چند آنکه سعی

در برون آن کردند خفت و **دست** در بگذر از تر
 نجات ناکاه افتادم و جان نثار کردم و در
 راه تابوت من از کوی تو چون در گذرد و لا حول
 ولا قوة الا بالله خدایم و رهای و فادای من
 زن کردید و کشتی کشتایم وین شکن در طلب مرد
 راز و شاه و شاه و شاه و شاه و شاه و شاه و شاه
 جای کف برین خاک زود از دست رستی رسته زنا
 گشت علم ایمان بر نام افلاک زود و قالب سبزی کرده
 بهمار سوخت **شیر** بر کس که شمع غمده مار شود و پاد
 جان بخشی یارمان مار شود و از یار همان یار ویت
 کیر و بس نام از این جهان چه میار شود و خدای
 بدن را تا من اهل ایمان غم و کفر کردند و از قصه شش بد

آوردند

آوردند تابوت آن بامبارت مبارک ز رفار آمدند تا
 قبر را بر کنار کشیدند تابوت خدایم که کشیدند
 قالب آوردند و بقیع نمودند بوی تابوت
 مبارک شام شد و در راه و در آغوش هم میافتد
 هر چند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند میفید
 حیاء و لابد در یک قبرشان نهادند و صورت قبر
 بستند **رسمی** بر کس که شمع عشق جانان کرده و در آن
 بند جهان بر آید و جان کرده و کیر و دست خود
 ز جان جانان: **این حسن**
 که از بر توان شمع محبت افروختی و پروانه جان همه را
 در زبانه آن مال و پرتوختی و این حدیث است که
 بهر نغمه از آن بجز و شش آمد و مجبور آن چنوار امرو

وصال کوشش **ششم** در حسن است آن که هر ما سماع آید
 بر روانه جانها همه سوخت **و** چه صوت است نیکه
 بر یک نغمه شنیدن **و** بزم وصل جانان که منزل **و**
 محب را ایدام نقد جان در بویه محبت بگذرانست
 و کوشش دل بایم وصال محبوب نظر کند بجز به جلوه جمال
 و خبر نشود خبر مرده وصال غریب بختیست **و**
 عجب روایتی که هر که تابش حال بر بند روزنه
 تابش لعل بیوزنه در کلاهش و وصال رساند بجز این
 آن جان بستاند باقی تابش حسنش آفرینست
 و در تن عاشقان روان سوزست **و** مرده وصل میرسد
 از دوست **و** جان فدای آن که زندگانی اوست **و**
نکته مآوشای را غلامی بود به بیع انجمن و در

اداره

او از عشاق موارا مانعه داد و دی نوا ساز خسته و خاور
 بر دور با حسن گشت چاکری و زهره چکی و در مقام نوا
 سنجی صوتش شتری اشفاقا روزی برود دست
 نشسته بود و غزل عاشقانه میزد و **ششم** زبانه سرگرد
 مطربستان **و** بلدان با نواش مدستان **و** بیت
 صوتش که شکر ملک **و** زهره و در رقص بر لب ط
 فلک **و** دشت از نغمه اش تاباوی بخت **و** در نشانی
 آمد و ز بهجت گشت **و** نغمه داد و دست این بخروش
 تا رسد مرده وصال بکوش **و** ناکه ولد آو از
 بند علایق و غواقی آزاد و بر و بگذشت از جلوه حسن
 و نغمه صوتش مدیهش گشت پس از لاله آتشی در نهاد
 او آفرینست که نغمه میبش **و** اما بخت از

از پناوشن نذر می خیزد خاکسری غلام از مشایده
 انحال میخشد و خواست خاکسری را بر باد و
 تا آفتابی راز او نشود و در میان خاکسری نشیند و از آن یاف
 افتاد و با غارت تمام برداشت و برپ نهاد و ناگاه
 او آری کوشان کلمی خانه سوزیدار چون من چنان مان
 شوی چون بجانم شمع وصل فروختی و بجز روانه
 روانم سوختی پناهی از ترجمم برسم و او ای اندر
 خورشید کرم و از آن یاقوت دل آن توشه بکمت
 پاک گردان تو شد چون مدتی بران و آتش بکشت غلام
 و جوی ضرور شد پناهی آن و از او را در بازار جهریان رود
 بفرخت و از قیمت کرانای مالی و از آن وقت بجا
 الامان و اندر بست شاه افتاد و در تاج خیزش نمود

بهر نهاد و بی برسد که مرانی تکیه زد و لعل کو بهر بارگشود
 و غلام را طلب کرده بر تنم امده و غلام زنده مان
 کرد و نغمه داد و می آواز کرد و ناگاه زلزلی در آن و اند
 قطره دغونی شد و بر رخسار شاه بکشد غلام از دیدن
 آن مدبوس شد و از غل برای خاموش شد ازین واقعه
 غیب متعجب گشت و بسبب سکوت او را پرسید گشت
 اگر ساکت کردیم تیرسم ازین قطره خون آشی افروز
 برخت و تری که در آن مجلس است بوز بکشد کرایان و اند
 یا حوت جهریه کانت که کا و آتش سوزن و کاه
 خواب روان است غلام راز پنهانی که در رده دل
 داشت بیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان به
 کلی بیان ساخت شاه از سخن غلام متعجب و متفکر شد

فربود و بوی حس و شام بکشد علی آید و ام تر و ما تر
 ساری و غنچه پرواز چار و ما اثر نمی کند و شری در تن
 مانی ز غلام ساعی و بر بحر اقب غوطه ور گردید
 بدین گونه لالی فکر برشته پان کشید **شعبه** پر آرد
 آینه دل را ز رخسار و دران سبک فروغ مکن و دیدار
 شود تا سز این معنی عیانست و تجلی زار کرد و طور جاب
 رسد هر دم تو را از حق ندای **شعبه** کوشش جان ز
 هر صوت و صدای بدل شع و صالت بر فروز و
 حور و انوار و بالت بوز و اسرار عالم کبر و صغیر اگر چه غایب
 است نقش و نگار عالم را آینه است خالی از رنگ و
 غبار هر رنگ و بدی که در آن نمایانست صورتی است
 که در باطن تو نهانست چشمی که بی عیب است نظر

بهر

عیب این و آن بکشد ولی که لایب است آلوده
 و کجاست نشود و این برده که تور او چشم است موجب
 دل شکنی و خم است و این شهر پنداری که در دل کاری
 ترش هم دل است و خواری پرده و در و آینه غریب
 پندار بگذارت تا از ریب بچی چون چمن کردی عارف
 یقین کردی و انکه هر دزد و تور او در نظر آید مهر سیت که از
 مطلع انوار بر آید و هر شکری که ترا در دل رو نماید خیر
 اسرار را در کشتاید نقش مینی و نه غبار نه رنگ مینی و نه
 نگار خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم سرنگی **شعبه** پر بکشد
 کشته و غایت رنگی و در آینه جهان نه مینی رنگی **شعبه** پر
 عیب از نظر و ریب ز دل و در شود و نه صلیح یکس
 ماندت و خبیبی **شعبه** و قتی بکشد شمر و کلیبای سید

به کل آن دو تصویر دیدم بر دیوار کشیده یکی از چشم چنان
 بود و دیگر را شاخ برود و مقابل است و او
 اینک و با خود کشتم این نقش بی حکمتیست باید
 که ایامی ایشان در حجت ساعی بر بخت تفکر فرودم و
 شانی از آن اشارات حاصل کردم معلوم شد که زبان
 ماست کشود و مکمل است به چنان معنوی خود در مقام
 عیب جوی هم نشسته کی خال کی ظاهر میکرد و دیگری
 شاخ برود و با هم از نوازی کشید شاخ آن کی را
 شاخ اندر چشم بود و چنان شاخ خود در چشم بود و نیزه او
 نعن بر خال صبر در علامت تحت برت کرده و
 آن و در کشید و رفتن به چنان چشم و خال شستن
 و ست صحن انداخته بر شاخ وی بر لب طایع جوی

بر دیوانی گشت از احوال ایشان هم چنان صورت و احوال
 و خلق این جهان که همه بتند با هم عیب جوی چنان
 عیب خود و پشت و روی کر ترا بهوشی ست خامی
 کرین عیب کس نمیکرد خود به من دید و ما را ابر
 معراکن و سینه ما را از پر بر این غایت منبر که هر چه
 در نظراید مطلع اوار شود و دیوانی گرامت ناکه آنچه بخاطر
 رسد سخن اسرار کرد و به بزرگواری خود باری نظر خفای
 بر که کاری مابین می و بی غفل رحمت رنگ مصیبت آری
 فیضان بر دای از پنج هر رنگ و بوی آرد کن و
 و شک پرنکی دشت و تابریک و بدی منم از خود چنیم
 و هر رنج و راجی که شش آید از خود و کریم فی غدا کشیم هر که از
 با و هر کی جرحه نوش کرد و بود و نبود خود به کی در این

انجانک و بدر احوال و از بخت و راحت چه طلال شمس
 ازین بخت جامی گزینی نوش و بخت خود و فراموش
 شوی آسود و زهر بود و زنی بختی غایب از هر صلح و جنگی
 غافل و بد را خود و محال و از بخت و راحت بود و طلال
 شمس کام باویش را تا کوز هستی لبک نمی شکند
 زلال باوید از چشمه آب بخورد و تا از چنگ نیرنگ هستی
 نفس پر کرد و خون زده از هر رنگ و بوی قمار نشود و
 خلعت پرکی پوشد کوز هستی بشکن و زلال نوش
 نفس برکش آرام کن و خلعت پرکی پوش **سپت** رو
 سبوی هستی رازن لبک تا فدیای امید
 چنگ و جگر از شمس کامی نوش کن و از کف ساقی بخت
 بانی و چنگ و بندوی نیرنگ ساز نفس را تا به ام کرد

ز کز و ن پالنگ تا به پرکی پوشی ختمی و بر گنی از بر لبس بود
 و رنگ **سپت** و قتی در شمس مقدس مسافر بودم و در کجا
 روان سبای غیب و یکسج و ریشی دل شسته و خاطر
 شسته و رسته قنای و بی خوابی شست و و طایفه از بنو و
 پراکنده شسته و قتل مان را به قاصح زبان کشود و از انجا
 که جلودار و سن مشوقی پوسته شیخی را از فروخته
 خواهد و پروانه جان عشاق را در زبان آن بال و پر خفته
 اقباب و درول شیر بود و ما و در دمان ماهی زحل
 بز غاله میزد و خشت و شتری خریدار بزه مرغ و کر بود
 و عطار و خوشه چین و زهره را باشت و قربی بود و قناد
 را با زهر و نظری و زاش قصاص و و طایفه و سی فلک را
 و دست کرشمه مرغ و بار و در منتقل از کباب میگرد

و قطره آبی نماند بآب بود که خاک زمین از تشنگی
 اشک قیام را تصور آب میکرد و تشنگی جان سوز عشق جان
 شد و دل جان برب رسید و بنوی بی آبی در پیش
 داشتیم و یارای آب کردن داشتیم حجاب حیرت
 از دریای قدرت خروشید و زلال جاوید از چشمه
 اسد جوشید آبداری از در سخا و آبدار بود
 گرفت و از لال کرم پر نمود و بنهاد و برفت و تفتنا
 استریشان قدر رسد و کوششی می کوپان در سبزه
 آبدار جستن آغاز و لوله از زمین خواست غلغلید
 شست آب ریخت و بپشت کوه را مرادوی
 باوید و خون مال نفهم و شربت تشنه کایر نوشید
 نظم ابتدا از چشمه صحرای فاور و یکت سودا

پند

خیال آب و نان سخن رخامی است اگر لب تشنه است
 حیاتی از لال زندگی و تشنه کامی است خط
 لب معشوق ازل کرد و بر آب در چشمه تشنه کامی است
 حیات از تیغ ستم کر کشم زنج کند و در ستم خانوشم
 دست نبات را س طایفه بنمود و از آتش شعله در سحر کرد
 و دین جان بنور ایمان منور ساخت و دل از غلغلید
 کفر بر گرفت معلوم شد که درستی بود و در شکی بود
 و زلال امید در چشمه نو میدی پنهان شد و ز نو میدی
 بسی امید خیزد و ز جیب تیر و شب خورشید خیزد
 پس از هر که صند خند و شهید عشق با آن زند
 باشد در کت با آب حیوان است کامی و بود و سر چشمه
 و تشنه کامی چون پند وی جا که کفر رتن دیش

و شریفان شرف کردید کفتم از نرنگ و منون به پاک
 شمع بیابان کناری کشت چون ای سرنخی در میان آمد
 نرنگ را رنگی ماند شمع کسیت هند و نفس کا و کیش تو
 خوش نشسته روز و شب و ریش تو می کشد هر دم به
 نرنگی تو را به پیای هر زمان رنگی ترا چه کاره آید کجا
 فاخته ز ریش ندی کا و ریش خرت چکا و ریشی
 زیر زینت می کشد چکا و از زین بر زینت می کشد
 کا و ساز و قصه های زرنگار به صف کشیده و چاکران
 در روی هزار چکا و ساز و بند خزند و زنت به طوق لغت
 را بند بر گردنت چکا و زو و رخ کویت کا بهی بهشت
 که بگوید آرزو است کا بهی کشت چکا به شهر و که بهی احادیث
 که باصل که بدیاری اندت چکا که کذا و تاج شاهی بر

که دو است چون که ابر و درت که به صلیت او آرد
 کا بهی بچنگ که به نامت می کشد کا بهی بچنگ که
 ز غمت بر طبع اندازد و ت که بذلت از طبع
 مع ساز و ت بهر زمان بنایدت رنگ و کر
 ساز و از بهر تو نرنگ و کر تا نمایدت بهر پیش تو صل
 ساز و ت بهر از و در بار و صل و فرغ نمودت باقی
 و اصل و جویت باقی اگر طالب و صلی باصل کوش
 از فرغ دیده پوشش هند و وی نفس را مسلمان
 کن تا از نرنگ نرنگ برای جمعیت رنگارنگ را
 از دل ریش کن تا از و پر رنگی در آشی
 ای سرنخی چه آمد در میان رنگ و نرنگت همه شد بر
 کران پلکیت تا و دل بخاری تحم رنگ به حاصلی

خز نمک کی آری چنگ این همه رنگ تواند
گفت و لایم دوروزی پیش نبود چون خانه
دست و پا را زین مایه گشت و شود رنگ را
بگذار و سرخی بجوشت تا ز بند بجز از دست کند و رنگند
وصل دلت دست کند **کاک** شندم دیوانه در بند
ستار نه هوی باغ بویش بوستان پوسته
در و را نه سر نمودی و کی پامانها خوردی روزی
بدستی میگذاشت درختی دید با مان دست آتش
نخروش آمد و یک سودا بجزش است دست آورد
پار سردخت نهاد و ساجی بر نهشته خواست و را
بر و نیا و صاحب ولی رسید و گفت ای بر
درخت از بدجی شسته بخ را بر که از پای در

در شسته را کند و در خاک نیتی سراسی از آنجا که توان
کمان قصار را قربان بود و ناوک قدر را نشان
نصیب و در انداختن رخ افق و آواز عسل و مرغ
پای مای کان خدایدن آواز کرد و نوحه گان برید
ساز شادی قصار ایجان شده و هوش با
قدر کرده دست و راغوش پای رنق بر نهال
منه تکه بر مالش مال ده و بر کن ریشه و رخاں را
بشنوید نمک بجان را و روی با صحن کرون
قی و آج بر پای خود منه می بی آج بر و رو پند
بشنوید خج خود بر کن سخن بشنوید کوش دیوانه پند
نکرفت خج بر بدای بر گرفت تا که افق و سرگون
بر خاک پینه مجروح گشتش از خاک پاک پریش بر کند

تخلص راحت را در سفره و کوفت است راحت را
 عاقبت خجسته و مانی را باج نادانی برید و نهال
 در مندی را بر دل کشید تا سنجید چون و بداند
 توانای مجروح شد و جراحت ناتوانی را آستین بر
 پای اطاعت و رادار اودت نهاد و دست
 و عابد امن است دعا و تحیت روی منابوی جلال
 کرد و آئینه دید و بیدارش مقابل بس از گریه بسیار
 سر از جیب کفایت بر آورد و گفت **شبه** ای سر نهان
 بر تو چنان در اعیان و دامن که تویی کاشف اسرار
 نهان بجای بنام او را بجا که تویی درسی زود و
 منزل خود ساز نیان صاحب دل را از غیب
 دیوانه بهی روی نمود و سر مو **چپ** غلبی کن و

ساز ز خود و غنچه پاک پس باده به تن همچو کفن میکنم چاک
 کر رسم و در منزل پرستی مردون بودم رسم و طن
 در دل خاک دیوانه چون این سخن باده بر تن بدریدم
 ساز کرد و کور کردن آغاز پس در آب دید و غنی کرد
 کفن در پوشید و مرده وار سر بلند نهاد و مادامن کن
 کشید قضا را سواری بر مرکب جلالت نشسته و
 روغنی و دوست داشت علم ندای قل من است
 برافراشت که هر که این دهر را بجا نه من رسد نه ضیاء
 اجرت از غزانه من بماند و دیوانه چون ندای او
 بگوشش خور و بی اختیار باخورد و در سخن آورد که اگر
 من مرده بودم از این سودا میبودم و سودا آرد و توان
 را بشنید غنا از کورش چون آورد چون ملک سال

سوار ضرب تازیانه آتش الم بر جانش فروخت
 خدا که گفت مرد و دام سووی نیند وخت و ببر
 سرو دست بردامن در بحر فکر خام غوطه ور کرد
 وید که ازین صد و نیار اجرت مایکافی بخرم
 و از مننه ان جو جابل اورم بعد از گسرت جوجه
 و مایکان کو سفدان بخرم چون کو سفدان را ختمی
 شو و نوبت اسب و کاه و حار شو و عاقبت الله
 و زوار الوسوسه فکر خانه بنامه و مناکه نمود
 شد صاحب اولاد چون پسرش رسید بن چهار
 رفت از خانه بازار و برای قتل خود و نحو و بریان
 خرید و داخل خانه کردید فکر چون بد بخار رسید
 گفت پسرم میکوید با ما و جب چه داری بمن ده

باری جواب کو نم نه خرمی خرید کرد و دام و درمن
 نه کشن دامن از دست رفت و باز سر شفا و
 و روغن برنجت سوار با و به زراع و راوخت که ای
 بد بخت بویه روغنم را شکستی و درخشی ویم سستی
 دیوانه گفت رشته امیدم کستی همانا که ظالم و جاک
 هستی خانه ام خراب کردی در و داغ زن
 و فرزند جگر مرا کباب کردی شر آن کی بر
 کف سنان غم داشت سینه آن خاک تران
 غم داشت که چرا خاک رختی روغنم و تار
 کردی روزگار رو شتم و ان در بر فرق سر
 میرنجت خاک و در غدا و اینی تنه خاک که مرا
 بر باد وادی و سگانه مال و فرزند و زخم

گروی تا و پیر و و با هم کشته سر کرم نزار تا که
 خود رواشت از کشتی شاع این حکایت و
 صف حالی شد پان باز برای مردمان این
 زمان که شراب فکر باطل روز و شب
 مست و لایقین بلوند و لب غافل از سود و زیان
 نشان برد و ام و یک سر و در جوش از سودا
 خام و نفس سر کشته برایشان سوار خوش
 کشید و چون خزان نشان زیر بار و بارها
 ران کس و وار و بدید و دروغی گوید که هم
 در و بدید تا بخوش آواز آن و یک طبع جمله را
 سازند بدل حرص و مع پس از آن نهیها را
 بدل جان و دل کرده اسیر و کل خانها

ساز و پس از و هم و خیال و بدل و بر جان نهد بار
 خیال و هر زمان نوعی نماید جلوه و بر سر هر یک
 گذارد و بدید و ناگهان آن و بدید اشد بشکند جمله را
 میف و پستی بر کند و خانان جبهه ویران کند
 جان و دل و در و آن بریان کند و کتر است
 رو کجی نمید و باش خاش و باش بر سر کسیر
 مش از آن کو و بات بندید و بدید ننگن گذار هر
 نفع و ضرر ای خوش انکه مرد و این و بدید کشت
 خاموش و زهر رنجی برست و کتر و پستی مرد و با خود
 دم زن و تا قدم نهی بصرای قن و مرد و کی وار و
 زبان کشت و پرو زبان از کشت و کشت و کشت و کشت
 چکونی مرد و ام و مرد و کی و مرد و زهرش و کم

و بدید سوارتم کز غش که کوکبه غور و نخت است
 بر ما مکار و دبه که پوسته دیک طبع را بجوش آورد
 و آتش صحن حد را بجوش بر سر ما مگذار زبان
 ما را از آنچه زبان ماست خاموش کن و خیالات
 رنگارنگ باطل را از دل فراموش تا خبر ذکر تو بر زبان
 نیاریم و خبر فکر تو در دل نگذاریم در فراموشی
 صاحب دلی را دیدیم در محلی شسته و تعد صحبت با
 کمالی در میان بسته هر قطره از زلال کفارش
 بحری بر لآلی و از هر دزد از زور خارش مری
 هر چه چال بر نور جلال آراسته و آینه جلال
 بکوه چال پر آسته سخن شسته کمان را چشمه
 حیوان و کشتگان را حیات جاودان کا و با

دیده کرمان کوهر بجران منتهی و کا و بالب خندان
 جز وصال کشتی است که به نیرفتی بجار و بصال
 از نیرنگستان که در طلال کا بهی اندر جام محمودان
 حجر با ده چو وی ز غنای وصال بهر دم از بختیت
 رنجی کوهر و آتش ایمان کمال با خود کشم هر صبح و شام
 شام آمده جمال با کمالش به پنم و کلی از کمال صحت
 بخت مرش پنم خند روزی بکشت صیت خلتش ترکت
 و قاضی خیر از کمالش غرارش حد و دل قاضی شعله
 کشیدن گرفت و با غور و زین من مودتا
 ویرایه محکمه قضا و را و رنده ایرادی گرفته مقول نایا
 از اینجا که ضمیر روشن دلان آینه مصفاست و صورت
 فلک نیک و بدوران پیدا چنانکه در معرکه سوا

عقد حکماستند و باب مجاد که شود مذکور معانی
 از حاکمان سانشین جواب لا اعلم بود و نیز
 بان حکم ضرورت از کفایت است از قصه حکما
 است کی خدمت نزد هر حاکم گوید اسرار
 و در حق و باطل و اندک آنکه که با خبر باشد که زبان
 بهمان سر شد بر تر است عقلی و هوشی برده
 نان نذ فضل و اموشی لب کشاید چرخ پستیز دم
 زن آتش مگردان تیز یا بدار قضا بشور اضی تا کند
 پوست از قوت قاضی معلوم شد که دانای دریدا
 در مائی در زمان بستن کراحت بدعی اگر هم حق است
 باطل اظهار مدعی حق کوی در دمان سمیت قاتل سخن
 غافلان بجا بدان در نگیرد آینه قابل عکس پذیرد

تیر و کوش خرد و پخت برار کن ز لب کامان و ز
 سخن کوشوار رخ بختل کن تخم عقل کما رسد تین
 حسن نخل تمثیل بار زبان لبش بضرورت
 بحسبیت پر کوهر سخن کشتن مصلحت مهریت و ز
 پرواز این برود و جوهر یک کاند و کوهر یک شان
 کا و است انکیزند و کا و آتش کایتی ناید کا و
 شوش خموشی که چرخ بر لالی است بوقت
 مصلحت اندر سخن کوش سکوت و کشتن چرخ و را
 کند تیر و چراغ روشن بوش نه و ایم در سخن باش
 و نه صامت کبی خاموش باش و کا و بخر و بش
 نظر کن اقصای وقت انکه هر آنکه مصلحت مینی در آن
 کوش وقتی میکند شم شهری ناکه رسیدم به

ندی و و طایفه را دیدم در کناره نشسته و تخته کلاه
 در میان بسته همه در مکالمه منسوب و معاودله منسوب
 تیغ زبان در معرکه پان کشیدم و بسبب مکالمه
 یک را پرسیدم بعضی آب را موج می کشند و
 برخی موج آب جمعی سراب را دریا و خلی دریا
 را سراب می کشند وحدت و کثرت است و دو
 کرمی کثرت را در وحدت لای متعالی از منقبض
 بنفسم و قفل معانی را به کلید پان کشود و نفسم
 از نظر موج و بحر و آب و سراب کثرت و وحدت
 و سوال و جواب همه را یکطرف پیدا میسر بود
 حدایت را فرایید که همه کل و کر همه غار است
 اثر رنگ و بوی آن یار است دست شویید

کشم اکنون بر خیز و در پناه توبه که زک فضا شطرنج
 خور دی و عرض موحدان بر دی حضرت ختم تسل
 محمد مصطفی و علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیهما که
 کمک نمی بودند و در توحید مسلم عا هرگز از این
 چنین کاری بطور رسید و از این کوه سخنان الی
 مبارکشان گوش کن شنید همانا که وز دی و کوت
 پاکان را از ناپاکی در بر کرده تاراه مسلمان برنی
 بهتر آن است که خرقة درویشان را که جاده تسلیم و
 رخصت از زکند من بعد و اتم تذویر بکنی
 ای بر کرد و خرقة پس میخوری چند
 فضله ایس دست از این طو ر نامی بدردار
 مروحی را نباشد این طوار صوفی که خرقة از صفت

با صفات خدای موصوف است هر دلی که ترک
 سر کند خرقه بپوشد هر که سر بخت اندازد
 میدان بکوی مودی بر و با جوکان تا تو در سربو
 پروازی بهو او بهوس کرد قاری رو بکن و نشین
 از بر یا بهو او بهوس نه از سر تا بند و رمی کشی
 دام بر تو صید طلال است حرام بعد از حجاب و له
 بسار و مکالمه شمار جا به جو به اش کند م در
 است توبه اش از خدمت مدتی با وید و گریان
 و سینه بریان و لب تشنه و شکم گرسنه سر و پای پینه
 و ریمان نستی بدوید تا گریان تی بدید نه هوای
 و سرمانش و نه بهوس در تن طلفت کفر اول او
 دور شد و نور ایمان روشن تیغ لاد و

ک

کرمه خویش را در پای الا الله سر برید و شسته
 بسکت می شسته با و توفیق از جام حق بکشید
 بشی در عالم واقعه دید توبه اش بهدف آجا
 نشسته از بند علایق و عوایق کلجی جبهه کش بر و ارحمه
 در روشن است و بجان و دل خدمت گذارین
 علی الصبح از ورت تسلیم در آمده باب تعلیم
 کشود و سجده و شکر بجای آورده شرح واقعه نمود
 کفتم از توبه خطا سر زده بود که در این مملکت پانها
 و هدف ناوک باشد و کمان بهوس کش و می بان
 انگار بمان باز کرده و سیلاب سرشت
 از وید و خنبار آغاز نشت سالها در دل ذکر خدا
 میگردم و در صحبت صاحبان بر سر پیرم

بر فکر خدا بودم اندیش و غرض و طاعت همه پیوسته
 در سینه بودم و در سر میسر بودم و سخن می گویم هر چه
 بالاس تجریدی شمع عاقبه الامم سخن بجای رسیده که
 کرم منم قلب زمان و صاحب دوران با دقت
 و زین کرفت و آتش شہوت زباید کشد این
 عصمت آنکس را باشد و کرم آن گفت بر تن پاک نه
 عقل تنه را قمری و نه در که را قوت و در آن شکر
 شکر و دل نال شده و دل بهو و بهو سلب
 آنکه نقد در کرم باز بود و ملک قدم بی انبار و
 یای غیرت بجوش آمد و سیاح رحمت نخواستن
 صاحب ولی رسیده از پیکت نفسم را نیند معلوم
 شد که اصل را فرغ میخوانم و بجز را وصل نه از

دور

وحدت خدا شدم و نذر کثرت کف پیوسته را تا
 میدو بودم کشتن وحدت اکنون چنین دانم که
 انسان در حالت بشریت است و اثری
 از شہوت و روباقت است که کثرت و
 از آوای وحدت شہوت زیر اگر تا کسی قبل از
 مردن اضطراب اختیار نیند و شہوتی را به
 سنگ فالت کند و در مصیبت توحید جام بقا نگیرد و
 هر که با اضطراب اختیار نیند و در منزل خواب
 و خورق را نگیرد و سرچشمه غفلت خواب است و
 منبع شہوت خور و از این دو برست هر که
 برود کویم غمی می نوشن این حرف غرت
 بغر و ش سیدار شوا غفلت رو پنه کن از

این شسته تی را با سنگ فاش کن و صلب
 توحید آتی از جام نقاش کن نوش روان غمت را
 بردامن عصمت زن در آغوشه زین پس
 مکش بر دوش سخن روشن چون درون
 شان اقیه مصفاست صورت افعال کس آن
 پداست کاه پرده و دست و کاه پرده و دست
 از عراق تن شد و قریه دل نفس لوله بود و روش
 ناقابل و برادر تن نفس تار و زن و نیا و نفس
 طاهر بود و توبه نفس مضمیة قبول کننده و غنچه
 نمایند سخن صوفیان صافی دل همچو آینه
 صاف و پرنک است صورت خویش اندر و
 میند سر که در زنگ و سر که در زنگ است شهادت

لحم

زخم دل موم است فاشان را بفرق سر سست
 نفس را الهامی ده که را و ترو و از دیار آثار
 گرداند و کیت ایقان را بعرضه اطمینان از کند
 سنگ و کمان بر ماند و دل مار دلا را ای ده که
 دست تصرف این کهنه زال پر که و فزون را کوته ساز
 و پند و غمت را به تند باد شهوت تبه ساز
 تا بدست یاری غمت و دامن عصمت کبریم و دریا
 بان بلاکت بفضالت نیریم آه از جای این غم خور
 متکا و وار و فای دور و زاین عذار که هر کجمله
 ز کیمی می سازد و هر لحظه نیر کیمی مبارز
 و از پس پرده و کوه فریب جلوه می نماید
 دل هزاران یکبند کرشمه و ناز میر باید بشود

مواصلت عالمی را شکار کند و در ورطه معارف
پلاک چست و ناکه زالی پرفی خوش نشسته
هر زمان بر دامن صورتی نماید و نهان کند عالمی
و حیران کند مجله ساز که دامادی کند
دست و پا کوید که دلش دی کند هر زمان خوشی
فروشد عثوه از وصال خود فرستاده
تا بدین مژده کند خلعی پلاک جاده جانها کند از غصه
چاک اخراین دنیا عجزی ششیت عثوه او
یک دوروزی ششیت دل نمند از قرب
این عجز بهر صفتش آتش جهان موز و صل او
مصل نیست بر کسی زیر کل بر خاک شد جانها
بسی هر که دنیا را به خود گرفت دوست

از علق فروکت و مرداوت عارفی و نیاز
و دید عالم رویا و خرمی با قامت رخا و انباش
بر چنین من و چراغها رشت پای نگارین رسید
که این داع خراست و این جرات از کجاست
کشت بیماری از جوانمردان مستند که از سر
درب الهی مستند کل مراد نه چند خرا از کشتن بد
و غنچه دل نشکند خرمی نیم غایت خدای که به
طلب نخواستگاری ایشان می گایم و قبول مراد
و جت و مواصلت من نمیناید چون مرهم و صل
از ایشان حاصل نیست و انباشتین بر چشم
و بیماری از نامردان میباشند که تخم محبت
من در دل میباشند قدم نمیزند بر تقاضای

من و نظری کنند خرقای من پوسته به
طلب کاری من سرورند از مقام قرب
دوالمین و در چند آنکه بوسها از پای من
میر باید چنین نمایانند ایشان را
نه از مواصت من سودیت و نه مرا از
دلفت ایشان بهبودی صراحتی که از پای
من روانست از اثر بوسه ربانی ایشان
آری آری آنکه مدتی بود از غم و نیای
دون مطلق بود خود نبود راه جز راه بد را رو
نیار و خبر بد را که خدا شسته از دنیا و حقی جمله
دست در مقام قرب حق دارد داشت
آنکه از نیای دون سرور شد در مقام

قرب از دور شد نه رویا کام وی صفا
شود نه بوصل دوست آن و اصل شود نه در
این حمله کند و اما وی نه بخرم باشد او را
شادی که ترا بهت ای سر هوشی سر از
غم و نیای فانی در گذر بگذر از این کلمه رال و
شادیش پامنه در جمله و اما دیش برخ به
تاب از کمر این فرما دیش که چه شرمیت
باشد رو ترشش این ترشش روی غرین
تا کی کو بگو دایم و دیدن تا کی رو بگو دایم
غرلت گوشه خوشی است آرا از قناعت
توشه باش قانع تا نبیتی در طمع که طمع با ولت
آمد و مع وقتی در ارض اقدس

کاروان سزای بادرویش نوای هم تجرد بودیم و
 هم سفر روز با قوس خورشیدمان زب و
 زنت خوان و شجاعه رین سب قوت روان
 پخته در سحر قناعت و خصلت و رضا
 را میزبان چند روز بدین منوال گذران حال
 بود درویش نوای طاق در بنای
 توانائی او شکست افتاد و طاقش ست شد
 بنای خرم شکیبائی اور آتش حرم سخت
 و شعله شکایت بر جانش افروخت تمامی طعم
 لذت و از دیار صبرش خارج کرد و باین بی
 خانمان آغاز بلج کثمت ای درویش دل
 ریشخون قناعت نعمتی است بی محنت

نه

توشش و مایه از اطمینان است پیش
 قال الله تعالی استدل ان الله عز وجل
 ان الله عز وجل ان الله عز وجل
 چون قوم بنی اسرائیل از شراب
 نصیحت و ادا الطوع را بهبودی حاصل نشد و به
 مضمون هر سفرافان که مایه را مایل شد بجهت
 تمامی آن از آن مکان شریف رحلت یافت
 بستم در قریه از حوالی انجا سو و نشستم
 و اهب العطا یا صیافت خانه بهر مارت
 فرمود که آنچه تنای درویش بود و بود لکن
 در خلال آن حال را اس القریه فقیر را شاهزاده
 خراسان که مقتود بود تصور نموده و روز روز
 در آغاز و احترام می افروزد و هر چند کند

یاومی کردم که من آن شخص تسمی می افتاد بلکه
 قوی تر می شد آخر الامر آن معنی در خراسان
 منتشر شد و سایر اهل قریه می میگردیدند از هر
 طرف ساز و ترک شکی ساز کردند و این
 و اطاعت آغاز خاک مشیت مقدس را از لای
 در بنای طاقت روی آورد و در این خصوص تدبیر
 میکرد که فتنه را بنوعی بر طرف کند و ناوک
 بلاکت را بدفع درویش منوار انکار خیرین
 بجا صحرای دل در آمد و در صدد دفع
 آن برآمد آنکه مجاوله نمود و سلطان را آتش
 سود چون را و چار و سد و دید با بزرگ
 پرستش با غیر گفت که کج قناع و جوش

بکرت

سلامت آن بخت بر و ال و این رنجی است
 لایزال شبی دست و عابد رکاب کسریا
 بر آورد و پنداشدن شهر او و منقود و از
 حضرت و دو و منسلت نمود و علی الصباح خبر
 و رو و آن در آن نواحی رسید و از آن
 قضیه رست روانه مشیت مقدس گردید و کجی
 نمود و کرت است و کی باید به کیتی
 برو کجی کرن در از ناگوش به کش دست
 طبع از خوان دنیا که خبر نشینا شد چرخ که نوش
 بخورد و ریشی و کج قناع بجوید آنکه باشد حساب
 بهوش مارا در ملک غلت گوشه
 و در از خوان قناع توشه شیکه غایت نما

که نوبت شود و نیاز از راه رخ نایم و خصلتی کرت
 منبر ما که در منزل حرص و در بستر غنات
 نخواهم هم در دو تو و می و هم در مان تو دوستی
 هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی کاه
 قبح حاتم برب نی و کاه و باد و حیات
 مان در کام چکانی کاه و بانگشتی جابه جانها جان
 کنی و کاه و بوزنی چاک کر یا نهاده و زنی
 که دوستی در دو که در مان و می که ستانی
 جان و کاه جان و می که بجایها چاک زانگشتی
 زنی کاه و وزنی چاکها از سوزنی
 عیسی با حذاقت را شنیدم که باب طاعت
 را کشود و بود و مرضیه حمل داری را در او امی

نمود اتفاقا روزی بادوم روح از در دارالشفاء
 درآمد و بعزم زیارت اهل قبور و در کوچه
 عبور میکرد و جمعی را دید دست پرشانی بر حلقه
 ماتم زده تا بوقی بر دوشش دارند کرمان کن
 و شاه پادشاه را در آنوش رسید این نوحه و زنا
 ری حیت ویتی که در این تابوت از کیست قصه
 زینت حاکم گفت وی زنده است هنوز وقت
 مردن او نیست باری بخش من رسانید تا
 بایم من نصرت تا بوقت نژادیت را در او آورد
 و پیش نهاد و بلیب باب حذاقت را کشود
 بخش سجده و دیده حذاقت باز کرده کونه
 کلکونه اش دیده سوزنی بدست گرفته و در پیش

بیت فرو کرد و کرمان صد جاک مانش رفته
 حیات نو برایت کرامت در عرصه فضا
 افراخته و نفس عبور بال ب مخرج مان آشنا
 ساخت فرمود که جز سر سجد و شکر بیجا آور
 که بی شک کام جام اجل را نخر دی و حسرت
 زندگی در دل ناک بر دی است چون
 رنجی در کام جان باز دیگر زندگوشی و رنجها
 نوش کردی از شراب زندگی خویش بختی
 و راب زندگی بی سبب بر جان نکردی
 جاده خاک حسرتی و در دل بر دی ز زحمت
 از دم عیسی و بی جان یابی جان فدایا کرده
 جانان پشی عاقبت میت را جان رفته

بتن بازگشت و با نگران مایه و ساز از کلین تمام
 بر آمده و رکش جیات خرا میدان گرفت
 و از فراش من بر خواسته در بر صحت
 از میوه معلوم شد که طفل از رحم دست و راز
 کرده و را نفس را حایل شده بود و شاد
 اجل معلومی متقبل سوزن چون نامکش و می رسید
 متالم گردیده دست رنجاب کشید سدا از
 مسانه روداشته شده و را نفس را از رفته
 اجل کوتا گشت و سکه سمر در از بافته
 بس مرده جان از نفس کلان از نفس کا
 کلان یافته بس مرده جان مرده ولی تا کی
 خیر و بخت کمالی و زدم او کن طلب زنده کی

با و دان گیت زن حاطه طالب و نیای و
 نفس و بی سطل در رحم او نهان در طبع آورده
 دست را بفسن کرده و سوزن نکست
 لکاست تا بکند و فغان ای طبع کشته مع
 دست کشت از طبع تا زنی بی سبب پاک با
 مان جان نفس مان را که دشمن خون خون است
 در بطن ما جای دای و انکت طبع را که پنجه حرص و
 حدست بقصد نفس کش وی حکم محکم را می محکم عقل
 را بفرست تا از سوزن نکست شتری لاس زود
 سده کلکیر حرص را که فده دل مرو و کی و
 منده کی ست از سینه براندازد تا از پله ط
 و تفریط برخواسته شاهنکست میران بدلت

کرم و از غرقاب هلاکت و ضلالت بقیه نجات
 در آید و بهالت میریم ملکها و شاهان از غرایه فقر
 مان انعامی ده و از ترانه عدالت معافی تا
 از استماع آن بدوش شویم و از بهر زود و را
 خاموش شده شک و گمان را شکسته با ده
 لیان نوشتیم و سیاهی نامه اعمال را شسته روینده
 سوراخ فال پوشیم در نو اسبج عدالت
 روزی بقرستانی در کد بودم و در بحر افش
 غوطه و مشعل زرن مهر از سقف سیمین سپر
 ووزان بود و سخن زمین از تابش آن آتش سوزان
 شراره هوا و سر شعله و رشد و پست یا ازرق
 حسن راقاب جهان سوز و ز قیامت از

طایران اعمال نامان قوت و ابره دست
 بر دامن تجل زده جفا تصورات درک معانی
 مسکرو از قضایای دارالقضای ربانی
 گفت راز نهانی لیکن در تصور این قضیه تجلی
 داشت و از صدیق این رویه تا علی ناکاه و کوی
 آغاز دل در استماع آن
 سراپا کوشش شد و از صباهی حقیقت

پوی

پوشش شک بنور حق زاین شد و حجت مکران
 دین بسین باطل شکر از اعجاز کلام بسین
 یافت بدل پر تو نور حق و سوسه شک بسین دور
 شد سیند از ان اینه نور شد نور حق یافت
 در اقصای دل کشت بجان نبی حق را
 بجل بسین بر کرا از زانه عدالت نفه پوش آمد
 و از حجاب حقیقت جبرعه پوش کرد و از دار الوسوسه
 شک بسین در آمد و خیالات باطل را هم
 از دل فراموش کرد و انکه در مزرعه روزگار غر
 تخم محبت نماند و دل صاحبان را به تیه خدا
 تخراب شد زیرا که آنچه به کار و در دارد و بد کنند
 هر که خبر دارد انکه خبر دارد و از عدالت

سلطان تخم به کار و نمود زرع اعمال زاکمه بر بخت
 چاهش شود از زرع هست قیج ز تخم در سینه ا
 حوال تخم بدی بر که کشت بار بدی دید و نم
 نمو کشت تخم کشت نمو حال ساحتی

را دیدم در قصر تنهای نشسته و در آینه شبن رخ

اعمال

اغیار بسته شمر ذکر بدش حایل و سپه فکر تماش
 مقابل نه هوای باغ بودش و نه تنهای راغ
 پوسته قدم در غصه مجاد و نهادی و ابواب
 شاید کشت وی سخن بختی بخر بخله غفال و قدم رده
 بر بداره ایقان از اینجا که اقباب جهانات
 حقیقت از شرق و شرق تابان و طالع بود و ورتو
 انوار الهی پوسته ساطع شعله جالش تابان کشت
 و مشعل کمالش فروزان قلاب محبتش را رسید
 کرد و زنجیر موبش باز اقد خواستم دیدار بخش
 آثارش بنم و کی از کل زرخارش بکنم که از آ
 بر میان بسته بی اختیار کویچه بند با قدم سو
 و دیدم تا عاقبت الایم پای قصر فخش سید

دیدم قدما ز منبر بسته و دل با حضور بی نیاز
 پیوسته شارب الحزنی در بانی قصر اسماوه
 و باب عداوت از روی شقاوت کشاده
 نصیحتش نم نشیند تا شکر دم بخیز زبان بدشتی
 گفتن باز و سنگ جبار اهل فاما انداختن آغاز
 کرد و چرخ از آنکه چاه کن در زیر چاهست و راهزن
 همه که او خواست تا سنگی لب حاجب دل اندازد
 ویرانی کند و مقتول سازد و سنگ حرمت جبار
 دل را و بسته از لب و در چاه گشت و بر سر سنگ
 اندازد و او آمد و بگشت و در خاک و خوشبخت
 سنگ اندازد از این سر شکست و خون و بخت
 بی اختیار دست تضرع کشوده به امن معذرت

۱۰۲

اوخت چون بدف ناموک ندامت شد و از
 کردار زشت باز گشت صاحب دار و حمیت
 آمده از سر تضرعش در گذشت روزی
 چرخ سنگ جباری سبب برفق مردان خدا
 اینقدر بر خود کرد و آن غصه تنگ خود بدست خود
 زن برفق سنگ بی سبب بر هر که سنگی
 افکنی بی حقیقت سر خود میزدنی سو سنگ
 اندازد و از غیر سنگ نیست بر رخسار خون
 رنجی رنگ نیست سنگ را بگذار و
 سنگین دل مباش خود بخون ریزی خود مایل
 مباش میزنی سنگ عداوت مابکی می
 نمی طرح شقاوت تا بکی چند روزی هم

محبت شده کن از حجاب رسته اندیشه کن
 ما توانی صاحب تعلیم شش پیش مردان خدا
 تسبیح شش از زندان شرک مان
 به قصر تنهایی که منزل توحید است معامی ساز کن
 و از دور که جلالت بدرجه عدالت در آورده در بجه
 از نقد حضور بر دل ساز کن تا از غنای نفس به
 افعال حبسته دست از سنک اندازی برداریم
 و ریشه عداوت و شقاوت را کند و در مریخ
 اعمال خیر ختم محبت بخاریم از آدوی ده که گرفتار نکرد
 عکسیتی در گوشه نام با شقت تمام یاری
 چند ریکه که تافه و دام پر شکلی با هزاران رخ
 بافته خواست تا مکی سید نماید خود نقد و آید

بعد لای شناسای ذات در صدف صفات
 پرواز و وسیع فکرت را از روی تحقیق مرحله
 پهای مدارج و معارج بوفیق گردانند تختانه خود را
 با قدم توقیف بس منزل تحقیق که مقام اهل عالت
 رسانند و لجه با نظر تامل و نقل و نفس خود غدر نیام
 که کیت و سبب آمدنش از دام الملک عدم به
 شهر بند وجود که هستی عبارت از آن است
 و عهد روز ازل را بخاطر آورده و قیام بی یار
 او نباشد و بحر تخم سعادت بدست یاری
 عداوت بر زخم روزگار نباشد و با ادب
 تمام در حلقه اسلام در آید و پادشاه و شریعت
 بیرون گذارد و عاشقانه سر و رطوبت اطاعت

نهاده و در طریق بندگی بسیار دوار کان خایه پند
 را با اصول و قواعده که عبارت از ایمان است
 محکم دارد و از زنده نذار سرون آمده قول بزر
 گان را با ریجیه نذار و ای آنکه ز خود
 رانی در پرده نذار می بر دوار زرخ زده
 که طالب ویداری محکم نه نای دین را حکام
 وصول آمد روی باصول آور کر گوشه بین
 داری کرده و در توحیدت آویز و گوشه بین
 کر قول بزرگان را با ریجیه نذار می پس
 بایست دانست که اصول دین پنج است
 در هر یک نهانی هزار گنج است اول توحید یعنی
 جناب اقدس الهی صل و علامه مضمون آیه وانی

اکیست و خبر و
 جو دوی جو و او که واجب است هیچ موجودی
 از موجودات سزاوار پرستش نیست
 سزاوار پرستش کی تواند شدن بر ناتوانی بی سر
 و پا سزاوار آن بود که کف و نونی و دو عالم
 بیک دم کرده و پیدا ز می قادر ز می قدرت
 که داد و چهار خدا در الفت بیک جا
 توانای که نیاز در بارش خبر ناتوانی نیست
 و انانی که تبار استانش خبر کو بر نادانی فی حی
 لاموتی که تنه با و نگران ممت در کلر چاشن کدر
 نموده مریدی که سیاه دارد تش عوالم و
 جو در انحرک و اعتبار فرموده مدرکی که ادرا

عقول زورک در کس غایت و موجود قوی
 که نسبت قدم بر دشت حادث نتوان
 نمود و متکلی که کلاش محتاج بالآت نیست
 و قی که کذب و اغواق را در کلاش محال
 ثبات نه مقدسی که ترکیب اخلاقی عالمین نمود
 و خود از همه مبر است بی مثلی که از مثل نماند
 وزن و وزنند جسم و جوهر و غرض معرست
 محدثی که شخص حادث را در مکان بی مکانش بار
 منت غایبی که پیرچ پند و را بر جمال
 دلارایش محال دیدار نیست بی شریکی که
 شرک بر دامن احتیاجش راست بی نیازی
 که استیلاج بر خزان بی انتهایش راست

صورت افرونی که معانی برآید در ذات او روا
 نیست یعنی عالم بذات و از مد رک صفت
 بریت صانعی که کمال غر و جلال برترت
 از کمان و و هم و خیال شرح دشت جهان کنم که
 بود و شنایش زبان ناطقه لال عدل
 یعنی خداوند است و ظالم نیست زیرا که از او
 فراط و تفریط برست و ظلم با و افراط است
 یا در تفریط او و از تفریط و منزه است اگر چه بر همه
 محیط است عدالت جوهر تیغ قهر نیست
 عدالت خیر و خور تر نیست عدالت غاری
 از لاف و کرافت میان حق و باطل
 موشکاف است عدالت نقد اسرار خدایت

نهان در بارگاه کبریاست بنوت
یعنی فروزنده اختر برج قوت و در شنده
کوهر بحر بنوت طوطی شکر خای
و بلبل دستان سرای و تانده مهر سپهر
اصطفا سر حلقه صوفیان با صفا و ریای بی انتهای
جود و الطاف نامه عبیر شمس سر بهر عدل و انصاف
و فرستاده خداست بخلقان برادر است
و ختم نیران بنوت ناظم احکام و منیت
بنوت امر رب العالمین بنوت راهبر
سوی اله است بنوت رهروان را شمع را
است بنوت مرحوم داغ جفا نه است بنوت

دستگیر گمان است بنوت چاره فرمای جفا
دست بنوت مطلع انوار حق است بنوت منبع
اسرار حق است بنوت شاخ و برگ مرسلین است
بنوت شمع را و متقین است بنوت کوهر دریای سر
مد بنوت ختم آمد بر محمد محمد خاتم نبوتان است محمد
بنمای انسان جان است محمد مبطائر قرآن
از و محکم بنای دین و ایمان محمد کاشف سر نهانی
از و ظاهر حدیث من رآنی دلش آینه رخسار
شاهیت تجلی کا و انوار الهی همه کفایت حق است
همه رفقا را و رفقا حق است بنوت شجره اشجار المذنبین است
یقین و ان رحمه للعالمین است بنوت بظاہر کریمین است
خاتم باطن بر همه باشد مقدم امامت

یعنی شریسته شجاعت و نهنگی شفاعت و صد
 نشین شدن الی کیه تا ز غصه لایقی مرکز
 دایره هدایت و الی خط ولایت
 الفالب علی انی طالب وصی و جانشین
 مصطفی صلی الله علیه و آله است امام برحق
 و مادی راه هدی است با بازده فرزندان
 و فرزندان و هم امام شانی عشر و نایب
 خیر البشر که دایره امکان صاحب الامر
 و العصر و الزمان انتظام عالم و قیام نبی آدم
 برکت وجود و یحیی و اوست و او با هر پرو
 رو کار خود ظهور خواهد نمود و رفع ظلم و پیدا
 و از جهانیان خواهد نمود

امامت شیخ فاضل قین است امامت
 نور قلب مومنین است امامت کوهر دریای
 جود است امامت جاب حق رحمت و دست
 امامت زکات از دلها زد و دست بود
 اندر جهان ختم امامت بر او و عمر او تا
 قیامت امامت رهبری کردن بخالق
 مومن را و حق را بر خالق امامت
 ابر کوهر بار آمد امامت قلم زخار آمد
 امامت بخودین راست کوهر امامت
 کان ایمان رست جوهر امامت مقصد جن
 و بشر و ان امامت ختم را تا عشر و ان بیا
 بر گوشه جن و بشر کیت امام اول از اثناعشر

کست علی سر خدا شاه ولایت علی مصباح
 مکتوبه بدایت علی و انامی سر بود و نابود
 علی در یای لطف و معدن وجود علی تابنده
 مهر برج امان علی خشنده در برج ایقان
 علی مستدین زیر محقق علی غلت کرن کوی
 توفیق علی در و سر حال مشکلی علی آرام
 جان و راحت دل و تنی و جانشین مصطفی
 اوست ولی و محرم راز خدا اوست
 بود اندر جهان ختم امامت بر او و عمرت
 او تا قیامت معاوی بنی رور قیامت
 خدای تعالی هر دکان را زنده خواهد کرد و آید
 و بسزا و خبر اعلیٰ خودشان خواهد رسانید

پز

معاوی ای دوستان غودی باصل است
 شب هجران گذشت و روز وصل است و زمانی
 کل و دم و در دم صور فروگیر جهان را فقه و
 شور تزلزل در بنای خاک افند زهر سوره در
 افلاک افند کند سیل دنیا و عالم فرو ریزد
 اساس چرخ اعظم شود مشق باب خلد و میزان
 عیان کرد در سراط و شرو میزان فدا اندر میان
 انس و جن شور زهر سوره و کان خیرند از کور
 سر اسرناه اعمال در دست یکی شمار کار
 و دیگری دست کند کیش ثواب اندیش
 کسر همه آیند در صحای محشر یکی شاه و یکی نکلین
 تراحوال میزان علی نخب اعمال حیب

و قمر کل خون کند طی حساب و نامه اعمال هر
 شیئی را در نعیم قرب خوانند یکی را در حجیم
 بعد از آنکه شود نوران را نور مامن
 شود و نوران را نار مستکن بود از روز
 روز کبریا فی که ظاهر شود عدل خدائی
 و در مقام فروخت خون معنی
 اصول را باقی و آلی متعالیش صدف شگفتی
 اکنون درست و روانست و عمل کردن فرو
 کوش و صباهی سعادت را از غیای عبادت
 بنوش تا فردای محشر از باد و کوفری بصب
 نمائی و مقلان خود را بارگاه قبول حق
 رسائی بکار آمد و ز خوش تخم عبادت

که حاصل کرد و دست فردا سعادت پس بدان
 که مقدمات فروع چهارست عبادات است
 و عبادت را یکید پنج است و تقیم آن شش است
 و در هر یک بس جامش شش است اول نماز و غرض
 را از بانی نماز است و مقدمات آن هفت است
 و در هر یک پنج است اول تطهر و صفای
 آئینه ضمیر پاک کردن و لباس و شستن قیل و سب
 ستر عورت و پاکان را ارد و عصمت
 پاک مکان و غصبی بودن آن
 معرفت جله و رو کردن بجانب کعبه
 شناختن دولت از خلق بخدا برداشتن
 عدد و فرائض دانستن و بادهای آن کرمیت

بستن و ارکان نماز غیب یافتن راحت و یافتن
 رنج قیام و نیت و تکبیر و احرام و رکوع
 عمت و سجده ای نیت فرجام و واجبات
 آن باشد دیگر تمام است که آن قناعت و
 تشهد و سلام است روز و یکجا آوردن و
 از غیر حق اساک کردن زکوة مستحقان
 و برات آزادی گرفتن است با خمس
 دادن بسادات و حاصل کردن مرا
 دات است ادب حج و نیت
 و احرام طواف حرم دل بستن است
 جاد است و آن در رکاب امام روزگار
 با کفار است سه مقدمه دیگر از فروع ایقاعات

آن است که احرام طواف صدق بندی و دست
 اخلاص از روی عجز کشی و بازماندن بی زمانی
 حجاب غت تاب احدیت عرض غائی که خدا
 و خدا اگر من که کارم تو عفتاری بی توقیف تو من نیام
 کاری تو رفیق من کن خالصم از وسوسه اهرمن کن
 تا از منی گذشته ام تو را بجا آورم و بر طریقه بندگی بنایم
 خداوند اکن توقیف یارم ز خلعت
 نفس اماره برارم بدستم و در فضیلت شمع
 راهی که بشناسم او امد از نواهی چون دل را
 تو از تفوقه جمیع کنی و شرط نیت بجای آوری
 خدا هم تو را یاری کند و توفیق دهد و کاری
 زیرا که عادلست و ظالم نیت تحین

و معانی آن بن قیاس و شرطان چهارست و پایه
مسند که ماست اول طلب علم و طلب علم
است که شمع توفیق و در دست تحقیق گرفته گاهی
اشکار و گاهی خفست نایب مناجات غافل و عار
معارف اقیان کردی پس بقیل اقیان زینت ریب
از آینه خاطر زد و در و فی کلمه معرفتی حاصل کرده
در اقلیم جهان سیاح و در بحار مذاهب و ملل
سبح شوی سر موی از جاد و طلب سرون
گذاری تا جواهر زوایا علم بدست آوری
نشینی چون زمان تا کی بجایه نشانی تیر شهوت
نشانی رخ از لعل و لب باری بگردان
قدم از خانه سرون نه چو مردان میاها طلب

مباش و دوار به کرد مر کرد و روان به رکار
کرد و تا ز غلبت کام حاصل مشوا ز خجسته غافل
علم و علم آن است که سر تسلیم را کوی حاکم
رخا سازی و دل را در عرصه طلب بجایه نفس
در بازی و از خجسته دوران و جود خجسته
کمی شیر باید بود نه رو باه کوه باید بود نه کاه
جهان کرد به بحر بود موج خیر بود کوه
را پای تکیه بر نشینی و زوایا سوی کاه
ر باید غناش ز دست خیار تیر و آن
کوهر است ز نشان در بحرین علم و علم نهان پس
باید غنک صدق و اخلاص را به نیت و دست
در سر کشی و بدست تکل سپاری غافل سر

کیش و پا و اب نهاده طالب کهر کردی
 چون صدف و ارش او روی در بازار عیان
 کالای بس عزیزست خریدارست بر کرامت
 تیر کوهر بحرین علم و حلم است خوشاکی که
 در این آب غوطه ور گردد کشید و عینک
 اخلاص و صدق را بر سر درون هر صدفی
 طالب کهر کرد و حکمت و آن آینه است
 و جیب اقبال و از زلف که ورت ممتاز
 عکس پذیر صور معانی کاشف اسرار نهانی میکند
 طلسم نماید و کج مسامد بر دیر باد مر موثر اثر
 نظیر هر که از او دست بدست آرد و نجات خیزد
 و بلاست شکت آرد برین با دیده

به نای

حکمت مرطاط و شیر و میزان و در عدالت
 مایه است باید و این راه که نماید ز سر حکمت
 آگاه بدست او رنجین شمع توقیق پس
 آنکه نه قدم در راه تحقیق بهر شهر و دیاری
 شوش فرکی و کیش مومن گاه فر بهر جا
 کالی در دین بستی کن و رنجش زینهار
 سستی مایه است اول بند و آخر آزاد
 و آن شخصی است از جمیع علوم آگاه متصف به
 صفات اندر مروج شریعت مصطفوی مجدد
 طریقت مرقموی چشمه گشای زلال معرفت
 چهره گشای جمال حقیقت فروزنده خیر
 و ریح تغذیه و رخسند کوهر و ریح تجرید شهوار

عوینف شهریار شهر بند قبا تاجد اترت
 عیانی نش نشان بی نشانی هلاک کننده
 منافقان بتیغ لایحیات و بنده مؤلفان
 از چشمه لایمادی وقت صاحب دوران
 نایب مهدی اخر الزمان مرهم زخم سینه
 ریشان آشنای دل غوثان
 یکدانه در محیط وحدت
 بحر محرم لی مع الله
 از علم لدن بعین آگاه
 نامی زمعاصی و لوا
 بایع یقین کشنده بر
 در راه نجات شیخ کامل
 قایم مقام خاص خود
 آمر با و امر الهی
 در بزم شه و شب
 ایتمه ذات باشد شوق
 سر حلقه سالکان تجرید

ای درویش چون شیخ توفیق در شمان یقین
 افروختی روانه بی روارا در زبانه ان بال و پر
 سوختی و تشا در بزم تحقیق را در پر تو جمال بحال
 او مشا به مودی و طغابار روی خود ابواب
 مجاهد کثوی یعنی چون حضرت مادی را یافشی
 و از اطاعتش سر تنافعی جابه جوبه را از برت
 بر کند و در انجند در آن اب سه غوطات
 و در و از قاطع شریعت جابه و فوط محرم حریم
 حضورت سازد و از قید محرمات دورت
 اندازد و کند صراط المستقیم را تعویذ کردن جات
 و در و یکعب یقین روانت نماید
 از آنجا که در این خطره قوی دشمنانند در بگذرد

بر جبهه را کوی و بر و غول در صورت
 و دوشی به ظاهر همه بار و شاطر تو را بیاطن همه
 بنیز خاطر تو را موافق ایشان مخالفت
 مقصودست مخالفت ایشان سرمایه بود حضرت
 تا وی از راه و رسم ایشان با خبر است و
 مسافران این راه را بر هر خبر مجاهده و مجالو
 با ایشان چون چاره نیست صلاح حرب را
 آماده و آتشین نیکو چاره است شمشیر ذکر
 مدام حایل کند و سپر فکر تمام را متقابل دارد
 چون صدق و ارادت را در برابر آینه
 توبه چهار سر را در جانب مقرر رساند و کلا
 در دست و پد و کند قتل را در تار و

و گمان

و گمان امانت را که تیر و دانت است و در
 رکشت تیر بان تو سلف است و بر مرکب
 مرکب شوق سوار علم اعتقاد را بر افراشته
 و تیر اعتقاد بالای سر داشته نوبت الملک
 نند الواحد القهار بنوازش در آید و از پشت
 آن بواوی و کوب بر بزیاید و شمشیر خالین
 بعضی مالک شوند و برخی از در سازش در آیند
 همه در رکبند مانند چوباعث و هم و گمانند
 ز قدغن شوی انگاه مطلق لان الظن لا یغنی من
 الحق پیدا شود شهر بند شمشیر خور که بدار اطله
 یقین است مشهور چهار شهر یقین چهار است کسی
 تحقیق آن رسد که از توفیقش یاریست بر و

آن شهر نیست روان واجب شود و وضو
 نزد آن نام آن نه معرفت است قطره از
 آن بحر معرفت است خون سپاسگشتی از آن نه
 گذشتی بکلی دست شده بدامن مادی او برنی
 و داخل شهر شوی با نهایت طرب انگری
 چون شدی ز اهل یقین گردید فرض گرفتار
 دل نهای غرق نور لیک می باید صورت
 و ز غار لا محاله تمام آلا با حضور
 حضور است و آن کجاست شریعت طلب نیست
 بر او طریق رسمیت از او معرفت اندیشه او
 حقیقت شده او بجز تفرید را کوهر کان تجرید را جوهر
 نیستی هستی او بلندی سی او طرفه رویت که

کا و رشان و کا و حج است شکل کجاست که کا و
 روانه و کا و شمع است که جانها روانه است
 آتش است که روانها زبانه است پیمانی است که
 دلها و راه و راه است رنجی است حجت
 خانه او پند پندار چالش ذره بحر بی انتها از
 لاش قطره خانه است که آن را بهقا و و و
 در بند است هر و بند را در است و هر و را
 قلی است هر قلی را یکیدی ضرورت و آن
 در کف مادی مستور است مقداتی که که
 مقدمه ویت و قاتی که رفت و قفه ویت
 اگر بکند او رسیدی و حقیقت فهمیدی با او سو
 و از خود برستی اندم نیاز تو قبولت نماز تو بجا

الای پایی بند و برستی ز کف بش کند
خود برستی فروز در سرست تا نجم توفیق
زان روی در کوی تحقیق دوران کو خوش پری
روی نشسته لبش دیوانه و ز رخ بسته
ز خاشاکه لویید پیدا کند عدل از لطف هویدا
پاش کشف رمز نبوت ز بانس در و لا
تیغ قوت بجای و عارض ابر و وقامت
صراط و خلد و میزان و قیامت ز لعلش چشمه
کوثر و مید و زبانه و وزخ از خوش کشتن
ملایک را شده مجود خاش رخسار
و خرمبر اوقات پاکش کند شش تجلی با نور
کهی را باین معنی که صورت دلش خلت که خاص

خدای عظیم بارگاه کبریا می شده خم ز
ابروان او کمانها نشان تیر تر کانش سنا
نما منور دیده جانها نورش و وزان
بزم و لهما با حضورش ز سنی و منکر و از امر
معروف نماید با صفات الله موصوف نه
چی کر ز طوق طاقش سر و بد غلت باب
حوض کوثر حواست از پر ثانی کند جمع فروز
از حضور اندر دلت شمع کند پس رو بجزا
نیارت قبول حق شود انکه نازت ای
و روش چون سر بطوق اطاعت نهادی و
مشاح و لکش مغلاق ابواب گشادی و
طلسمات خود برستی را شکسته و با کج حضور

دست در پوستی دایم لطاف حرم دوست
 در نمازی و قیام به مقام و بی ناری
 زان روز که دید رویش دلش وای آشنای
 خوش معنی خاموش باش و سراپا گوش از غم
 گذشته روایتی دارم و از غیش با غم سرشته
 حکایتی در اول عصر و هنگام غفلت که بدایت
 عالم خلوت و نهایت غفلت ام و کموزم غلسم
 هستی شسته کج جان شد و احرام حرم نیستی تبه
 و در دل خاک پنهان شد و آب جان افروزم
 از گردش روزگار در جهان سباح و به
 طلب لای عفان در بحار کفر و ایمان سباح
 نه امی داشتم نه ابی نه خوروی داشتم

و نه خوابی نه جانانی یارم و نه دیار و لا ارم نه
 در جان قرار و نه در زول اراحم کاهی چون
 زلف جانان بر شان و کاهی روانه سوخته و
 کاهی شمع سست کهی بایا دایم و باب
 تو ام پکی تنها ایر شکر غم نه امی تا کند غواری
 من نه بانی مایه پند خواری من نه شب آرام
 و نه روزم قواری شمع در راه و روزم شد
 برای ز بس دلگش بود از دوست مانم به بند
 هرگز هوای بوستانم مداغم خانه و روزانه بود
 بویانه مداغم خانه بود و پریشان خاطر و شسته
 احوال یکی بودم شب و روز و سال
 بگویم کر غم و روزگار آن یکی ناگفته شدم ار

هزاران ای در ویش کرافلاک صفحه و بجا آمد
 و اشجار قلم شود و می ندارد که شمه از شرح بیان
 بی ایمان در دم رستم شود و دقتی عمر غم
 در غم غم نوزان تلف شد روزی با خود اندیشه
 کردم که گوشتی دار کجا آمده و بجا میروی
 آمد و رفت بهرست بقول قصه اینقدر معلوم کردم
 که نیست بودم هست شدم هست و نیست در
 دست یکیت آمده ام در این جهان
 تا که زنی شکر برم نمانده ام که از جهان قصه
 برم خبرم قرار دادم که از در طلب و آمده
 به علوم بی برم و شکری که از آن مقصود است
 بلکه از این بی برم رستم بدستان که قدم بدست

وان

قرآن صفحه از صفحه باز کردم و خواندن است
 آغاز دیدم بر سر صفحه الفی معنی کی صورت
 الفی رسیدم بر الف حیت گفتند این کفایت
 کفتم الف را شناخته بار چگونه میخوانید
 و علم علم غیر است معنی قرآن چه دانید شد
 به ظاهر ماموریم و از باطن دوریم حاصل باز
 این معانی الفاظ نیست و معانی ماسر بر طاقیت
 کفتم لفظ صورت معنی است و پس صورت معنی
 نیست معنی کجاست صورت طلسم آن مناسبت
 این اسم باز کفتم اسم بی تمایز کار آید باید
 رسمی حبت که به کار آید دقتی شمه ام خواندن
 اسم بود و اندیشه ام شستن طلسم روزی

بر بکد ز می کند ششم که از دور دیدم نزدیک
 راهی فروزند و خورشیدی تابنده شد
 سر و قدی کلرخی نازک بدن پیاپی بر
 و رده ز سر برین پینش بر روی کل آهنگه
 تاب پیغمبره اش ناوک شان بر آفتاب
 از زلالش آب حیوان قطره از جانش
 مهر تابان زره بکوشش کشاده و امی ارباب
 بسته دست مهر و راز قفا چمن نفس
 ز مشک انداختن ناف بخش ناف آهوی
 شش با کمان ابرو اش نه نو باخته از ناوک
 افشانی کرو و ناوکی انداخت ناکه بر دلم
 از نگاهای ساخت و بر و بسلم های درویش

نگاه بود تیر جان کاه بود متاع قافله دل را درو
 راه بود خانه صبرم تاراج کرد از دیار تو ارم
 اخراج نه در دل غروشی نه در سر جوشی شد
 شام هوشم را و اروی پیوشی از آن پیوشی
 چون هوش آدم بلبان دستان دل بخروش
 آدم دیدم کل رفته و بوی و از زکس سحر آفرین
 جادوی مانده کشم کمر این جادو را به طلسم
 اسم کشایم تا در طلب کج منابر آیم چون به
 جادو و نظر کردم نوشته بود الفی در مکتب دل
 نشستم الفی و نخواهم خراف الفی غریبی که از غیب
 در یخ بر دل و اشید و صبر شهود را آینه
 جهان نماند الف قدیرا دیدم که هزاران

الف رصحه رخسار شون کشته و با قلم معنی
 الف الفش بر لوح صورت و تحت خود بای
 نوشته یعنی آبای منم و اهنات مغلی در تحت
 من است من بروم و ان زن است همانا
 که استن و نتیجه او فقط است که هزاران خط از
 آن بوجود آید و از هر خطی هزاران سطح و از هر
 سطحی هزاران صفحه و در هر صفحه هزاران لفظ
 نوشته و بر هر لفظی الهی سرانند و معنی آن
 میداند که هم سبحان الله از تکاهی مرا تسکیم کرد
 و از الهی تمام علوم را تعلیم علم اسم مفاح جاو
 و اشدر کج مسائی که نهان بود پیدا شد معلوم
 شد که الف نشان وحدت است و با

بانی

بانی کثرت است ای که بنده علم لفظی بکار تو
 میت غیر لفظی کج لفظ طلسم معنی شد کج معنی
 بلفظ مخفی شد و طلسم صفات تانندی
 کی تو از کج ذات خورسندی بشکن از جا و
 نظار و باران و خزان را دست آر که باشد
 نهایی آن را تفسیر ندیده بدای آن را
 انکه که خواش حساب الهی شکافی زو قرش
 الهی ای پیر از آغاز و انجامت بگذر از این
 سخن که طول انجامد کج معنی بدست آر و به طلسم
 صورت شکست آر بگذر از لفظ و معانی
 پیشه کن اول و آخر و می اندیشه کن خالق تو
 کیست و تو کیستی از عدم موجود کشته صیتی

تا یکی باب و اتمی در کرو روز و شب هستی
 بفرک کا و جویات و امت مومند و کافره
 کی تو را جویار و زخمشند کافرو مومن به یک نام
 حساب می کنند از خوشین هم اجتناب
 از زن و فرزند کی یاد آورند جمله در ماتم کرا
 شد و آورند ماتم خود گیر ام و زو میر تا شود
 فردا تو را آن دستگیر موت قبل الموت
 را باری بخوان لفظ را کذا و معنی را بدان
 بگذر از این قیل و قال و مدرسه زانکه بود حالش
 جز و سوسه رو علوم شفقاری با و کبر و لری
 پدکن و شش میر تاحیات جاودانی بخند
 ای درویش آن دلبر زوید و ما نمی شد

در بیان

در بیان همه سوره ها و او معنی است لیکن او را
 این معنی است الف نام به الفی فیض خاص عام و آن
 این معنی در حبس جن نماند است و مشق سینه پاک
 نمایند و آن الف و اربعه و از شک و گمان
 آتشوی بقیقین قابل دیدار نشوی خند و رقی اب
 و ام کردی جیدی کن که از خود کم کردی تا از بند
 علایق حبس الف شوی و برار از خود و آن اب
 علف و چون از همه رستی الف شدی و اب و
 ام خود خودی زیرا که اگر الف کرد و کم نه اب
 باند نه ام چون الف و از همه رستی با عشق
 سینه پاک سوستی بحسب سن رسیده قابل آینه الف
 شوی و تجلیات ذات منظر تمام و از جمیع علوم

آگاه کردی و متصف بصفات انبیا کردی محازی
 که قنطره حقیقت است این است خوشا کسی که آتش
 آیین است روزی بادل پرورد و
 جان غم پرورد و در دارالعلم شیراز آری
 غم و نیاز بگویم میگذشتم و باب دیده خاک را
 میسر شدم زنده بوسی را دیدم حانه عیانی در
 بروکلاه بی نشانی در سر از ناصیه اش نور
 سیادت تابان و از جبهه اش نجم سعادت
 نمایان رشته تدبیر و کف تقدیر سپهر
 سر تسلیم در حیب رضا فرو برد و جمعی از
 اطفال بر همان حال بر کرد او جمع شده
 نه از حال یروانه آگاه نه از شمع از مهر

از

طرف نیکی تبارک مبارکش می انداختند
 و نزد جهالت از روی نادانی می باختند
 و آن فسر و زنده اختر برج دانایی و خشنود
 کوهر و برج کیمای لب کلرک چون غنچه تبسم
 کبود و بلبل آسایان بیت مترنم بود
 سرم از سنک طحان لاله زار است
 چون کل کرد و هنگام بهار است خون
 این حال را مشاهده کردم کی بر هزار شدم در
 دم زمام اختیارم از دست رفت و
 عقل بسیار سرت خواستم بخدمتش برسم
 و کیفیت برسم حرات نا کرده با قدم حیرت
 بوی خانه زهم و خربزه بستر پداری و پیماری

در آن شب تخم که مسج صاوق طالع شد
 و شعوه مهر جنتاب ساطع که تمت بر میان
 بسته از خانه بر آمدم و از در طلب بختوی
 او در آمدم کوه کوه دیدم و خانه بجایه پر
 سیدم اثری از و در شهر نیافتم و بجانب
 صحرا شتافتم ناگاه از کوشه راز کوشم
 رسید آوازی که ای دلوانه سرشار و آ
 سرست بشیاردانم که دل آشفته و شوری
 بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین بوی
 پیش رفتم و بهر دست دامن پاکش را
 گرفتم غرض کردم که تو از مطلب من آگاهی از
 حال تو خواهی آگاهی حاصل کوهر باده کشود

و با لطف چهار فرمود ما از علایق و غواقی بر نیایی
 و در ملک مجروران و در نیایی و صاحب فل
 نشوی این حال را قابل نشوی غرض کردم که چگونه
 صاحب دل توانم شد فرمود و سیاحت کن
 در عالم خود باز گفتم از ان عالم خجرم تو آگاهی
 باش را بهرم اید روش تو فین رفیق من کردید
 ناوک عرضم بهدف اجابت رسید و ستم را
 گرفته جابه حوت از برم گذشته نوبت با ت
 تو بتم در افکند بعد اسمی تعلیم و لوحی تعلیم نیست
 دست چپ را می نمود راست فرمود و درین
 راه شهر ماست بدر هر شهری رسیدی این
 اسم را خوانده داخل شود و رانجا عجایب

بسیار و غایب شمار رخ خواهد نمود بران
 لوح نظر کن و در آن شهر گذر کن چون همه
 شهر ما را دیدی و بدر و از ده دل رسیدی
 در اینجا برست روشن ضمیر هر سرانی که خواهی
 از و بیکر خاک افاده پای مبارکش بوسه ده
 و بر خواسته رو بر او نهادم ابتدا شهری رسیدم
 دیدم در بسته و در بانی بسته هر چند خواهم که
 تشخیص صورت او دهم نتوانم همه صورت شبه بود
 غیر او هم کفتم و در بار کن کشف این در باز نشود
 و کسی از این شهر بیرون نبرد و مکر به قوت
 اسم اعظم و لوح کرم اسم را خوانده و لوح نظر نمود
 داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم با ثار نشان

و بگردان جوان پس سر کرم قل و قال بخر از و
 جد و حال تصدیق ان از تصور مبر احتیجان از
 حقیقت معرکه ای میسر پر د از یاده کوی از حق
 بشما نشان رسید و بوی معصا و مراد و
 و منعم همه بر قل اهل دل مصمم همه در خوار و
 یک طبیعت بنید و راه و رسم آوست
 از ایشان خواستم رسم سوالی دمی آنجا ندا
 دادم مجالی چون مجال سوال یا شدم قدمی پیشتر
 شتافتم کرومیرا دیدم همه گرد و کور با کمان ز
 و یک و از یقین دور نه ز جوهر آگونی
 از عرش فی الاشارات شتافتم بالمرس
 کا و کاهی با عصای می نهند و یقین باطل خود

دتی پسندتی برتی شان همه و هم و خیال
 خوشتن را فرض کرده ابلتال نه خبرشان از
 عروج و از نزول از فضولی جمله در رد و قبول
 خواستم دارم با ایشان صحبتی خود ندا و ندیم زنی
 فرضی چون فرصت صحبت نیافتم ندیم مشهور
 یدم جمیع ایدم از جرحه می مد هوش با شایق
 و مجور هم اغوش رود عصمت را از میان
 رواشته درایت شہوت را بر کرانه
 افراشته همه در بستر هوا و هوس خفته زن
 یک دیگر را تنگ در بر گرفته و حشران مکار پس
 غدارش نه از آغاز یاد و نه ز انجامشان
 سر اسر ز غفلت سر انجامشان نیاورد و فکر

خدا و ضمیر نفس و فخر ندرا و پر خرف را
 شمرده و بجای کمر بد ریای لہو و لعب غوطه
 و سیاحتی زمانی علی امتی به کردار و
 اطوارشان آتی کر زبان از ان قوم ششم
 روان جو عسی که بکریخت از احسان چون
 از ان طایفه کر تخم تقوی دیگر اتخیم بعضی با طار موش
 بودند و برخی به کردار و خوشی بی بصورت مار
 کی بسیرت کردند آن از دندان می کنند این از دم
 جمله آتوم از صغیر و کبر بد کی کرک و کوی
 خیزر آن کی چون پلک در اطوار وان و کر
 چون ننک در کردار کلب و بوزینه و شغال
 همه زشت افعال و بد کمال همه همه بر رو

هم بخون خواری حمله آور برای مرداری
 خواستندم روان ملاک کنند سینه از چنگ
 کینه چاک کنند خوش کشیدم کمان تدبیری
 حستم از چنگ جمله عن تری باز قومی دگر هویدا
 شد هر طرف دود و دود پیدا شد آن یکی سر کشیده
 تا افلاک روان دگر کشید دومی بر خاک
 هر یکی را بن هزاران سر بر سر ابراز شاخ اند
 و بن حله خانه آتش برکش و ده دمان بر خورش
 زان میان نفعی در داد لرزه در هم آسمان
 افتاد خواستم تا روان بر پریم خود بند راه
 آنکه بگریزم بودم اندر تیر و تیر کاه از ماقم
 کوش صیقل که ترا این همه تحریعت بهر کزین تیر

سیت کشم نام این شهرت و شهر اکیست
 کشت شهرت و شهر با چهل مرد و هم صحن
 از است شهرهای بسیار و سیاه شمار اگر اتم
 اعظم و لوح کرم داری از چنگ وی توانی
 کردن کداری اسم اعظم را خوانده و لوح را نظر
 کرده از هیچ شهرهای چهل کدشتم با ویر ما و
 ناحیه ناحیه در نوشتن ما شهر ضیافت رسیدم
 و عقل حکمت را که در اینجا کست دیدم با و هم
 بنه بطرفه العینی شتا و چهار هزار شهر را
 طی کردم تا بدروازه شهری روم ناکه دیدم
 از دور و نزدیک آن در تخی از نور چارت
 و هفت چار پای آن تحت را کرمه رسید

شست و یک تن بر دوش حلقه بسته و پری
 روشن ضمیری بر آن شسته
 آئینه وجه الهی که شش زده تا باهی تجلی
 گاه نور حق جمالش حیات خضر خنده زلالش
 فروز از رخ نور سیادت عیان از جبهه اش
 نجم سعادت الف قدی حیدر از علق
 خوشتری حسته از قوس عوایق مانعش مویحکا
 اندر معانی زبانش کشف سر نهانی لبش
 روحانیان را کشته ساقی رخسار کز و ما را
 جام باقی نهاده سر بر انوی تشکر با سهای
 و رتبه کز خدا ز دور سوی من نکاهی بسوی
 خود را نموده و راهی بشدم ز و یک و بر

قال

ناک او فادوم سری را پیش نهادم از
 میخاستم کرم سراغی لبالب داد و در دستم ایما
 عی لب نهاده و کردم از او ب نوش
 چه نوشیدم فادوم مست و مد بهوش
 و در آن پوشی روزنه بر دل و اش
 نه تجلی بی درنی بودید و در بهر تجلی رفلی سالها
 سیار و با ملکی چند در سعادت یار بودم
 چون ازین بکلیات در گذشتم و افلاک عالم
 دل را یک یک در نوشتم چهار واقعه رخ نمود
 و در هر واقعه عوالمی بود که اگر شرح آنها خواهم
 نمایم بر اینه نثری باید و کسی تاب شنیدن
 نیار و و اگر شنود و نه چند با نکار بر آید

چون از آن واقعات رسم چهار حال دیگر رسم
 در حال اول مبد و معا خود را دیدم و تحقیق
 هر خبری از آن به کلی رسیدم و در حال
 دوم عالم را دیدم آدمی محبسم و خود را حال
 آن و در حال سیم دیدم جانی بهسم جی بس
 و مستانی بی اسم حال چهارم عالی است
 وجدانی تا خود عین آن نشوی ندانی نه در تیر
 آید و نه در تحریر قلم انجا رسید و سر شربت
 ناطقه جمله انکار آمد آید روشن و قی بهوش
 آدم دیدم خاک افاده ام و سر بایه آن تخت
 نهاده ام و آن سر روشن ضمیر نمود و سر
 عالم دل را که میخواستی این بود اکنون پیام

عقلی

خالق برسان و از این با و ده شان جرعه به شان
 عرض کردم تو کیسی و تو را چه نام است و
 و انجام که بمن نمودی از چه نام است فرمود
 آئینه الف نام که بهر نامی فیض حاصل عام حقیم نام
 بجام است از آن تاریخ ما حال هر چند نخواهم نام
 ویرا خلق رسانم و از شراب حقیقت جرعه نکاشان
 بچشم سکر دنیا خان شان مست کرده و ز نام
 از دست برده که هنوز سخن از لب بیرون نماند
 و بکینه آن ز سیده رو میکنند و جرعه از این جام
 نپاشید و بشیه ام سنگ سلامت میرزند چنان
 خانه ام را تا راج میکنند و کاهی از دیارم
 اخراج است به قلم گاه کردید و مصمم

کتابخانه
مجلس شورای ملی
۱۳۳۲

زمانی با بلام کشته توام کی خواهد از کینست
سارم کی آرند کنون آن زنده توام
یا و آید بجان هر محله دم جانی فراید خداوند
تو آگاه می ز عالم تو میدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ماساز نزدیک بکن روشن
چه روز این شام تاریک ز
مین مقدم آن شاه عادل
جدا کرد و ز هم تافت
باطل اکبر تند
العالمین قد

